

خدا جون سلام به روی ماهت...

تلهی بازی ۴:

بازگشت به جزیرهی نابودی



ناسترخیلی متفاوت کتابهای کودک و نوجوان!

تلاش برای

بازگشت به جزیره‌ی نابودی

نویسنده داستان بریدی

تصویرگر جسی بریدی

مترجم رضا بختیاری

سرشناسه: بریدی، داستین Brady, Dustin
عنوان و نام پدیدآور: تله‌ی بازی ۴: بازگشت به جزیره‌ی نابودی / نویسنده داستین بریدی؛ تصویرگر جسی بریدی؛ مترجم رضا بختیاری.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۲۵ ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک: دوره: ۲-۴۲۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۲: ۵۵۶-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Trapped in a video game: Return to doom island.
عنوان دیگر: بازگشت به جزیره‌ی نابودی.
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
Young adult fiction, American-- 21st century: موضوع:
شناسه‌ی افزوده: بختیاری، رضا. ۱۳۷۵-۱. مترجم
شناسه‌ی افزوده: Bakhtiyari, Reza
رده‌بندی کنگره: ۸ ۱۳۹۸ ت ۹۲۷۵ ات ۳۶۰۳ / PS
رده‌بندی دیوئی: ۶ / ۸۱۳ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۹۶۶۶۸
۷۰۹۰۱



انتشارات پرتقال

تله‌ی بازی ۴: بازگشت به جزیره‌ی نابودی

نویسنده: داستین بریدی

تصویرگر: جسی بریدی

مترجم: رضا بختیاری

ویراستار: محمدرضا ایدرم

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: محمدجواد جمشیدی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مهدیه عصارزاده - شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۵۶-۲

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به نیمای عزیزم که با وجودش در هر لحظه لبخند را به لب من می آورد.
ر.ب

فهرست

۷	مقدمه: اگر کتاب‌های قبلی را نخوانده‌اید
۹	فصل ۱: صندلی پرنده
۱۴	فصل ۲: جست‌وجوی مخفیانه
۱۹	فصل ۳: ریج چب پدیر
۲۴	فصل ۴: پیغام مرده
۲۸	فصل ۵: ریکتووین
۳۴	فصل ۶: فرصت پلک زدن هم نمی‌دهند
۴۰	فصل ۷: جزیره‌ی نابودی
۴۴	فصل ۸: بووووم بووووم بووووم
۴۸	فصل ۹: آن‌ها این‌جا هستند
۵۳	فصل ۱۰: کره‌ی بودوم زنی‌نی و کشلات
۵۹	فصل ۱۱: لانه‌ی شیر
۶۳	فصل ۱۲: آب‌نبات پفی
۶۶	فصل ۱۳: گاوصندوق
۷۱	فصل ۱۴: سیاه‌چال مخوف
۷۴	فصل ۱۵: زمین‌لرزه‌ی فنی
۷۹	فصل ۱۶: آقای خوب
۸۶	فصل ۱۷: دیگه خبری از آقای خوب نیست
۹۱	فصل ۱۸: سیاره‌ی گودال‌های بی‌انته‌ا
۹۵	فصل ۱۹: کاخ سفید
۱۰۰	فصل ۲۰: دودو دودی
۱۰۷	فصل ۲۱: سنجاب جسور همه را نجات می‌دهد
۱۱۱	فصل ۲۲: فرار
۱۱۶	فصل ۲۳: رمز سیاه
۱۱۹	درباره‌ی نویسنده
۱۲۰	دانستنی‌های بیشتر

اگر کتاب‌های قبلی را نخوانده‌اید

تنها کتابی که می‌توانید بدون خواندن جلد‌های اولش، یک‌جا بروید و جلد چهارم‌اش را بخوانید جنگ ستارگان است. در واقع جلد چهارم جنگ ستارگان آن‌قدر خوب است که لازم نیست کتاب‌های قبلی‌اش را بخوانید، مگر این‌که بخواهید بدانید که چرا همه از جار جار بینکس^۱ بدشان می‌آید. اما تله‌ی بازی با جنگ ستارگان فرق دارد. اگر شما تله‌ی بازی را از جلد چهارم شروع کنید، خیلی گیج می‌شوید و بعدش از سر عصبانیت توی سایت‌های اینترنتی به کتاب بد و بیراه می‌گویید. اگر مدتی از خواندن کتاب‌های قبلی گذشته و حالا می‌خواهید یک مرور سریع بکنید، آن‌چه در ادامه آمده به دردتان خواهد خورد:

چند وقت پیش در همین کهکشان راه شیری خودمان، یک پسر ۱۲ ساله به نام جسی ریگزی به داخل دنیای یک بازی کامپیوتری کشیده شد. این اتفاق برای جسی خوشایند نبود چون همیشه از بازی‌های کامپیوتری بدش می‌آمد. جسی در داخل بازی به دوستش اریک کانرد برخورد و با آخوندک‌های فضایی‌گنده مبارزه کرد و با هیولاهای شنی، که اندازه‌ی یک خانه بودند، درافتاد و با یک آدم فضایی بسیار قدرتمند رو در رو شد که اسمش هاینبرگ بود. اریک و جسی در نهایت توانستند فرار کنند ولی این فرار فقط با فداکاری یکی دیگر از بچه‌های کلاسشان به نام مارک امکان‌پذیر شد. مارک جایشان در بازی را گرفت تا آن‌ها بتوانند فرار کنند.

1- Jar Jar Binks

در کتاب حمله‌ی نامرئی به بایونوسافت جسی و اریک برای نجات مارک دست به دست هم می‌دهند و از راه بازی‌ای به نام راز بقا که، شبیه بازی پوکمون گو است، مخفیانه وارد شرکت بازی‌سازی بایونوسافت می‌شوند. بعد از این که جسی و اریک از دست موجوداتی مثل پاگنده، ولاسی رپتور و البته از دست رئیس شرکت بایونوسافت فرار کردند، با کمک یکی از کارمندهای سابق بایونوسافت یعنی آقای گرگوری موفق شدند مارک را از داخل کامپیوترها بیرون بکشند؛ اما این کار باعث شد که سیستم بایونوسافت خراب شود و تمام موجودات کامپیوتری‌ای که داخل بایونوسافت بودند، وارد دنیای واقعی شوند. در کتاب شورش روبات‌ها، روبات‌هایی که از یکی از بازی‌ها بایونوسافت بیرون آمده بودند به جان دنیای واقعی افتادند و کلی خرابکاری کردند. آن روبات‌ها فاضلاب، کارخانه و پارک شهر را به مرحله‌های خطرناک بازی خودشان تبدیل کردند و البته اریک را هم دزدیدند. جسی با دوستش مارک و یک روبات مهربان به اسم راجر و یک دختر استرالیایی به اسم سم متحد شد تا به کمک هم اریک را نجات بدهند و نگذارند روبات‌ها او را با یک موشک به کره‌ی ماه بفرستند. بعد از این که اریک نجات پیدا کرد، آقای گرگوری پیششان آمد و از آن‌ها پرسید که درباره‌ی مردان یونیفرم‌پوشی که برای سازمان کار می‌کردند به کسی چیزی گفته‌اند یا نه؟ خیلی عجیب بود ولی از آن عجیب‌تر حرف‌هایی بود که بعداً جسی از زبان پسر آقای گرگوری یعنی چارلی، شنید. چارلی می‌گفت که آن شخص آقای گرگوری واقعی نیست بلکه یک روبات انسان‌مانند است که جایش را گرفته. پدر چارلی گم شده بود.

فصل ۱

صندلی پرنده^۱

«می‌خواهی بالا بیارم نه؟»

داشتم اریک را به سمت صندلی پرنده می‌بردم تا سوارش شویم. گفتم:

«چی؟ نه بابا! حال می‌ده!»

اریک با من گل‌گل می‌کرد که سوار نشود. گفتم: «اصلاً هم حال نمی‌ده و تازه‌ش هم به نظر من وسیله‌ی بازی خوبی نیست. به نظرم بیشتر مثل ماشین مخصوص حالت تهوع می‌مونه. رسماً برای همین ساخته شده که باعث بشه آدم استفراغ کنه!»

اریک حق داشت. اگر با صندلی پرنده آشنا نیستید باید بگویم وسیله‌ای است که جواب یک سؤال را به شما می‌دهد: بدن انسان در یک دقیقه چندبار بالا و پایین شدن را می‌تواند تحمل کند، قبل از این‌که حالتش به هم بخورد؟ یک کابین دو نفره‌ی لرزان و غیرقابل پیش‌بینی در کار است و کلی قسمت آهنی که وقتی شما پیچ‌وتاب می‌خورید تقریباً به همه‌شان برخورد می‌کنید. واقعاً وسیله‌ی بازی باحالی نیست.

لبخندزنان دو بلیت به نوجوان بی‌حوصله‌ای دادم که مسئول آن ماشین مرگ چرخونکی بود.

اریک گفت: «جسی! اصلاً می‌شنوی من چی می‌گم؟! راجر تو سعی کن

راضی‌ش کنی!»

۱-صندلی پرنده یک وسیله‌ی بازی در شهربازی‌هاست که متشکل از یک ریل بیضی مانند است که واگن‌ها به دورش می‌چرخند و هم‌زمان به دور خودشان هم می‌چرخند.

«بیپیتی بووووپ!»

راجر روبات پرنده‌ای است که از بازی دنیای ابر روبات‌های ۳ آمده. بعد از این که به‌خاطر یک اشتباه کامپیوتری وارد دنیای واقعی شد، به ما کمک کرد تا اریک را از چنگ روباتی غول‌پیکر به اسم گولیاترون نجات بدهیم. اگر اولین بار است که اسم راجر را شنیده‌اید پس احتمالاً جمله‌ی قبلی واقعاً گیجتان کرده است ولی قول می‌دهم که اگر کمی دیگر بخوانید همه‌چیز برایتان روشن خواهد شد. راجر در درگیری ما با گولیاترون نابود شد ولی پدر یکی از دوستانمان به اسم آقای گرگوری با کمک قطعات یدکی راجر، دوباره او را ساخت. بعد از آن راجر به همراه همیشگی ما تبدیل شده و بین خانه‌ی من و اریک مدام در حال رفت و آمد است و نمی‌گذارد هیچ‌کدام از ما مدت زیادی تنها بمانیم. ما به‌خاطر این که یک روبات پرنده‌ی هوشمند داشتیم، در محله معروف شده بودیم و بچه‌ها از خیابان‌های اطراف می‌آمدند تا کارهای راجر را ببینند. گاهی وقت‌ها چندتا تردستی هم رو می‌کرد که اتفاقاً همان موقع هم به اجرای یکی دیگر از آن حرکاتش مشغول شده بود: تلو تلوخوران حرکت می‌کرد و صدهای ترسناکی را از خودش در می‌آورد.

اریک گفت: «بین راجر هم خوشش نمی‌آد.» و خواست از دستگاه دور شود. گفتم: «راجر تو همین‌جا بمون ما زودی می‌آیم!» و پشت لباس اریک را گرفتم و دنبال خودم به داخل واگن کشیدم. اریک سعی کرد فرار کند ولی دیگر دیر شده بود و من به داخل کشیده بودم.

مسئول دستگاه گفت: «موفق باشین.» و درِ تابوتمان را بست. به جای این که بگوید خوش بگذرد یا مواظب خودتان باشید، گفت موفق باشید. نفس عمیقی کشیدم. واقعاً هم باید موفق می‌شدیم.

آن نوجوان به سمت باجه‌ی کنترل برگشت و دستگاه را روشن کرد. شروع کردیم به بالا رفتن تا وقتی که کاملاً توی هوا بودیم. آن موقع به سمت اریک برگشتم و گفتم: «به‌خاطر این آوردمت این‌جا چون می‌خوام یه چیز مهمی

بہت بگم. ولی لازم بود کہ تنها باشیم.»



اریک گفت: «اون وقت نمی‌تونستی توی اتاق من یا اتاق خودت بهم بگی؟
حتماً باید می‌اومدیم توی این وسیله‌ی بازی مسخره؟»
«گوش کن ببینم. تو بعد از داستان روبات‌ها تا حالا متوجه چیز عجیبی در
مورد آقای گرگوری نشدی؟»
اریک دماغش را خاراند و گفت: «نمی‌دونم. دو ماه از اون موقع گذشته. از
اولش هم یه خورده عجیب‌وغریب بود نه؟ به نظرم همیشه یه خورده عجیبه.»
«یادته وقتی پلیس‌ها اومدن اولین چیزی که از ما پرسید چی بود؟ اصلاً
نپرسید حاملون خوبه یا نه؟ یا این که چه اتفاقی افتاد؟ به جاش فقط پرسید
کہ به کسی چیزی از سازمان گفتیم یا نه؟»

«آره یادمه خب؟»

«ما آخرش اصلاً نفهمیدیم سازمان چی بود؟ به نظرت عجیب نیست؟»

«خب شاید می‌خواستته از ما حفاظت کنه.»

«ولی شاید منظورش این نبوده.»

اریک چپ‌چپ نگاهم کرد. باز کمی بالاتر رفتیم و مسئول نوجوان چند نفر دیگر را هم سوار واگن زیری کرد. نفس عمیقی کشیدم و برایش تعریف کردم که به نظر چارلی پدرش واقعاً پدرش نیست و یک روبات جای او را گرفته. قبل از این که بیاییم شهر بازی فکر می‌کردم باید کلی وقت صرف کنم تا اریک را قانع کنم که داستانم واقعی است ولی اریک بعد از سه جمله قانع شده بود. اریک عاشق تئوری توپئه بود.

اریک گفت: «چه باحال! خیلی باحاله!» چشم‌هایش گشاد شده بودند و کلی تعجب کرده بود. بالاخره واگن‌ها پُر شدند و صندلی پرنده شروع به چرخیدن کرد. پرسید: «خب چرا؟»

گفتم: «فکر کنم اون مأمورها آقای گرگوری رو دزدیدن و یه روبات شبیه بهش رو فرستادن تا مطمئن بشن ما چیزی به کسی نمی‌گیم.»

اریک سعی کرد سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان بدهد ولی چون صندلی پرنده با سرعت می‌چرخید، فقط توانست چانه‌اش را کمی تکان دهد. اریک یک لحظه چیزی یادش آمد و گفت: «خب اگه بابای چارلی واقعاً یه روبات جاسوس باشه...»

چند بار دیگر دور خودمان چرخیدیم تا اریک توانست دوباره حرفش را ادامه دهد. «اون بوده که راجر رو درست کرده...» و دوباره چرخیدیم. «پس اگه این‌طوری باشه...» دو بار دیگر هم چرخیدیم. منتظر بودم تا اریک بتواند افکارش را جمع‌بندی کند تا نتیجه بگیرد. «یعنی فکر می‌کنی اون راجر رو هم تبدیل به یه روبات جاسوسی کرده؟»

گفتم: «دقیقاً. همین فکر رو می‌کنم.»

اریک رنگش کمی سبز شد. نمی دانستم به خاطر چرخیدن دارد حالش بد می شود یا خبری که شنیده است. سعی کرد حرفش را ادامه بدهد. «چرا؟...» اریک واقعاً لحظات سختی را می گذراند. برای همین من جمله اش را تمام کردم. «نمی دونم چرا دارن جاسوسی ما رو می کنن. فکر کنم فقط می خوان مطمئن بشن که نقشه هاشون رو خراب نمی کنیم.» اریک با یک دستش من را گرفت و با دست دیگرش سفت به میله چسبید. داد زد: «نه!» و با چشمانی گشاد شده به من خیره شد. «تو که می دونستی قراره بیایم سوار صندلی پرنده بشیم، چرا گذاشتی خوراک سبزیجات بخورم؟»

«ای وای! ببخشید. حواسم به اینش نبود.»

بالاخره صندلی پرنده گُند شد.

اریک در حالی که رنگ به رنگ می شد، گفت: «خب پس تو الان نقشه ای داری؟» معلوم بود که نقشه داشتم. چند هفته ای بود که داشتم رویش کار می کردم. گفتم: «آره دارم. اسمش رو گذاشتم مأموریت ناگ. مخفف نجات آقای گرگوریه. باید این آدم ها رو گیر بندازیم. کلش رو برات می گم ولی...»

«ولی چی؟»

به بیرون از واگن نگاه کردم. راجر داشت ما را نگاه می کرد و برایمان دست تکان داد. گفتم: «ولی باید دوباره سوار بشیم.» اریک گفت: «می کشمت!»

فصل ۲

جست‌وجوی مخفیانه

من و اریک دو روز بعد به خانه‌ی چارلی رفتیم تا فاز ۱ مأموریت ناگ را شروع کنیم؛ یعنی جست‌وجوی مخفیانه. تمام شب قبلش را بیدار بودم و کلی هم عرق کرده بودم. در عوض اریک طوری بود که انگار توی قرعه‌کشی بخت‌آزمایی برنده شده باشد. البته آن ساعت جاسوسی احمقانه‌اش را هم با خودش آورده بود؛ با این وجود که من کلی بهش سفارش کرده بودم که این را نیاورد.

وقتی به حیاط خانه رسیدیم راجر دست تلسکوپ‌اش را جلو برد و زنگ خانه را زد. چند ثانیه بعد آقای گرگوری آمد و در را باز کرد. با دیدن ما چهره‌اش خندان شد. «جسی! اریک! چه خوب که اومدین از دیدنتون خوشحال شدم. تو هم همین‌طور راجر!» راجر دستی برایش تکان داد. اریک گفت: «سلام آقای گرگوری! چارلی گفت که بیایم این‌جا تا با هم قایم‌باشک بازی کنیم. خونه‌ست؟»

آقای گرگوری گفت: «البته! الان می‌رم بهش می‌گم بیاد. شماها بیاین تو.» قبل از این‌که آقای گرگوری برود، بهمان گفت: «شماها بستنی می‌خورین؟» اریک گفت: «بله! ممنون.»

آقای گرگوری دستش را تکان داد و ابرویش را بالا انداخت و رفت که بستنی بیاورد.

اریک به من نگاه کرد و آرام گفت: «مطمئنی این یارو روباته؟» پایم را روی انگشتش گذاشتم تا ساکتش کنم. البته اولین باری بود که اریک بعد

از فهمیدن ماجرا، به خانه‌ی چارلی می‌آمد. من بار چهارم بود. اولین باری که آمدم واکنشم مثل اریک بود. بعد از حرف‌هایی که با چارلی در مدرسه زدم همه‌ش قسمت مجسمه‌های روباتیک دیزنی‌لند^۱ به چشم می‌آمد. با آن روبات‌هایی که حرکات خیلی معمولی و غیرواقعی داشتند. ولی این چیزی که من در خانه‌شان می‌دیدم، یک‌طور دیگر بود. در بدترین حالت آقای گرگوری عین پدر خودم بود؛ گرم، مهربان و بامزه. چیزها را هم به‌خاطر می‌سپرد. حتی یک بار وقتی بستنی‌اش را تندتند خورد قیافه‌اش شبیه به کسی شد که سرش از سرما درد گرفته است.

ولی هر چه بیشتر در خانه‌ی چارلی می‌گشتم، بیشتر چیزهای عجیب و غریب به چشم می‌خورد؛ مثلاً یک بار به نظرم آمد آقای گرگوری خیلی محکم پلک می‌زند، انگار که می‌خواست چشم‌هایش را ببندد. اگر منظورم را می‌فهمید، یک بار متوجه زمان مابین پلک‌زدن‌هایش شدم. دقیقاً هر کدام پنج ثانیه طول می‌کشید. ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - یک پلک - ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - یک پلک. چیزهای دیگری هم بود. مثلاً این که خیلی می‌گفت احتمالاً یا این که موقع مطالعه قبل از هر بار ورق زدن، انگشتش را کمی خیس می‌کرد. دقیقاً هر بار، حتی یک صفحه را هم بدون این کار ورق نمی‌زد. معمولاً هم دستشویی رفتن‌هایش خیلی طول می‌کشید.

می‌دانم می‌دانم. حالا که این چیزها را گفتم به نظر خودم هم چندان شبیه به کارهایی که روبات‌ها انجام می‌دهند، نیستند. شاید همه‌شان کارهایی باشند که آدم بزرگ‌ها انجام می‌دهند. البته ما به همین خاطر به آن جا آمده بودیم. بهترین راه برای جست‌وجوی خانه‌ی یک نفر بدون جلب توجه، قایم‌باشک‌بازی است. اگر در خانه‌ی چارلی مدرکی وجود داشت که ثابت می‌کرد آقای گرگوری روبات است، باید پیدایش می‌کردیم و به پلیس نشان می‌دادیم.

۱ - پارک تفریحی دیزنی‌لند، نام یک شهر بازی با مالکیت و مدیریت شرکت والت دیزنی است.

برای این که بتوانیم جلوی چشم آقای گرگوری و راجر با هم حرف بزنیم چندتا کلمه‌ی رمز درست کرده بودیم. ترشی معنی اش این می‌شد که **حالم خوبه**. تن ماهی معنی اش این می‌شد که **توی دردسرافتادم** و تله‌موش معنایش این بود که **همین حالا روبات‌ها را ببرین یه جایی و سرشون رو گرم کنین چون من یه چیز مهم پیدا کردم**.

چارلی لبخند گنده و الکی‌ای روی صورت داشت. انگار او هم داشت مثل من شُرشُر عرق می‌کرد. چارلی آمد و گفت: «سلام بچه‌ها! ترشی دیگه نه؟» (احتمالاً باید رمزهای ساده‌تری می‌ساختیم تا بتوانیم ازشان در صحبت‌های معمولی استفاده کنیم.) چارلی سعی کرد به طرز عجیبی با من دست بدهد که در نهایت خراب شد. با دستم بهش علامت دادم که خونسرد باشد.

با لحنی نه‌چندان معمولی گفتم: «می‌آین بریم قایم‌باشک بازی کنیم؟» چارلی هم با لحنی شبیه به من گفت: «آره حتماً!»
اریک گفت: «شما دوتا بهتره مراقب خودتون باشین چون من توی قایم‌باشک مدعی هستم.»

اریک در نیم ساعت بعدش به ما ثابت کرد که آن جمله به هیچ عنوان صحت نداشته است. نه تنها بلد نبود خوب بگردد بلکه حتی نمی‌توانست یک‌ذره فیلم‌بازی کند تا تابلو نباشد که دارد دنبال چیزمیزهای مربوط به روبات‌ها می‌گردد. اولین بار قرار شد من چشم بگذارم و وقتی اریک را پیدا کردم توی آشپزخانه بود ولی قایم نشده بود بلکه داشت کشوی آشپزخانه را زیر و رو می‌کرد. آخرش تصمیم گرفتیم اریک همیشه چشم بگذارد چون ممکن بود ما را لو بدهد. اریک و راجر دنبال من و چارلی می‌گشتند و ما هم گوشه به گوشه‌ی خانه را زیر و رو می‌کردیم.

حتی با وجود این که اریک را هم کنار گذاشته بودیم باز هم جست‌وجویمان نتیجه‌ی خاصی نداشت. چون هر بار که حس می‌کردم دارم به یک سرنخ نزدیک می‌شوم یکی از برادر یا خواهرهایش من را می‌دیدند.

یک بار وقتی داشتم پشت تلویزیون، سیم‌ها را بررسی می‌کردم خواهر کوچکش چینی من را دید و گفت: «آهای شی‌کا دائی موگئی؟» کریستین هم یک شمشیر نوری جنگ ستارگان از زیر تخت در آورد. «چنگ ستاره‌ها؟» می‌خواست شمشیر لیرزی‌اش را دست من بدهد تا باهاش بازی کنم. «چنگ ستاره‌ها! چنگ ستاره‌ها! چنگ ستاره‌ها!» نی‌نی خانواده هم وقتی داشتم اتاقش را می‌گشتم جیغ زد: «AAAAAAAAAAAAAAAAAAAAAAAAAAAA!» و من را لو داد.

برای همین وقتی داشتم دستشویی و حمام را می‌گشتم، تعجب نکردم که کسی وارد شد. داخل وان حمام قایم شده بودم و داشتم پرده‌ی حمام را بررسی می‌کردم (واقعاً دیگر نمی‌دانستم باید کجا را بگردم) که در باز شد. چشم‌هایم را چرخاندم و آرام سر جایم نشستم. دیگر خیلی ناجور بود که لو دهم آن‌جا هستم. تازه اگر یکی از همان بچه کوچک‌ها که توی کل خانه تابلویم کرده بودند، وارد حمام شده بود که اوضاع ده برابر بدتر هم می‌شد. صبر کردم تا صدای آب را بشنوم ولی به جایش صدای باز شدن در قفسه‌ی دارو آمد. این نمی‌توانست کار یک بچه باشد چون کمد در ارتفاع قرار گرفته بود. آرام از کنار پرده نگاه کردم.

آقای گرگوری بود. قلبم به تپش افتاد. آرام عقب رفتم تا این‌که قسمت خیلی کوچکی از صورتم معلوم شد. یک چیزی از کمد برداشت. ممکن بود همین سرنخ ما باشد. دقیق‌تر نگاه کردم. یک... یک ریش‌تراش بود.

کف شدم. این‌جا مثل یک جاسوس نشسته بودم و حس می‌کردم خیلی خفنم ولی تنها چیزی که گیرم آمده بود ریش‌تراش آقای گرگوری بود. احساس حماقت کردم.

صبر کنید! داشت چی کار می‌کرد؟

آقای گرگوری ریش‌تراش را به برق زد ولی به جای این‌که روشنش کند

کابل را از ماشین جدا کرد. بعدش کاری انجام داد که نمی‌توانم تا آخر عمرم
از ذهنم پاکش کنم.
کابل برق را به پوستش چسباند.



فصل ۳

ریج چب‌پدیر

یک صدایی توی ذهنم داد می‌زد: «تن ماهی! تن ماهی! تن ماهی!»
دلم می‌خواست بلند شوم و فرار کنم یا این‌که بالا بیآورم ولی بدنم بدون حرکت مانده بود. دیدم که آقای گرگوری پوست انگشتش را آرام کشید. در کمال تعجب انگشتش از انتهای ناخن دو تکه شد و یک سوکت برق از زیرش بیرون زد. بعدش آرام کابل برق را به سوکت دستش وصل کرد. دهانش شروع به حرکت کرد، اولش آرام بود ولی بعد از چند ثانیه با سرعت خیلی زیادی حرکت می‌کرد. آخرش کاری کرد که به نظرم آشنا آمد. دستش را تکان داد و ابرویش را بالا انداخت. انگار داشت تمام اتفاقاتی را که در طول روز افتاده بود، تکرار می‌کرد. شاید داشت تمام خاطراتش را به جایی می‌فرستاد.

دقیقاً بعد از این‌که ابرویش را بالا برد، چشم‌هایش به صورت عجیبی گشاد شدند. ناگهان بدون این‌که دست خودم باشد، صدای آرامی از دهانم خارج شد. آقای گرگوری سریع به آینه خیره شد و بعدش برگشت و سرش را چرخاند. من سریع پشت پرده قایم شدم و داخل وان فرو رفتم. پرده آن قدری کلفت بود که من فقط حالت سر آقای گرگوری را می‌دیدم. تقریباً ده ثانیه به حمام خیره شده بود. نفس کشیدنم را متوقف کردم تا لو نروم. اگر من می‌توانستم ببینمش یعنی او هم می‌توانست من را ببیند؟ آماده شده بودم که به محض این‌که من را پیدا کرد، داد بزنم تن ماهی، ولی پرده را کنار نزد. به‌جایش آرام برگشت و آن کابل برق را توی کمد گذاشت و از آن‌جا خارج شد.

به محض این‌که در بسته شد، نفسم را بیرون دادم چون نزدیک بود که خفه بشوم. سرنخی را که باید، پیدا کرده بودیم. یک دقیقه منتظر شدم و بعدش از جایم بیرون آمدم و کابل برق را از کمد برداشتم و یواشکی از دستشویی خارج شدم.

«چنگ شتاره‌ها؟!»

از ترس یک متر به هوا پریدم. برادر چارلی با آن شمشیر مسخره‌اش ایستاده بود. آرام بهش گفتم: «الان نه!» قبل از آن‌که باز یکی از آن بچه‌ها دوباره من را لو بدهد، از پله‌ها پایین رفتم. توی آشپزخانه اریک را دیدم که داشت بستنی می‌خورد و حتی دنبال ما هم نمی‌گشت.

گفتم: «اریک!!» او گفت: «ا! ببخشید! آقای گرگوری الان بستنی‌ها رو آورد. باید بهت می‌گفتم ولی آقای گرگوری بستنی موس‌ترک^۱ با تکه‌های شکلات آورده. تو هم می‌دونی که من چقدر جفتشون رو دوست دارم. یادم رفت بهت بگم.»

«چارلی کجاست؟!»

«گفتم که من وقتی بستنی‌ها رو دیدم یادم رفت...» همان موقع چارلی پیدایش شد و آمد داخل آشپزخانه و گفت: «چه خبره؟» اریک گفت: «بستنی می‌خوری؟ مادرت بستنی‌های خیلی خوشمزه‌ای می‌خره.»

یک صدای دیگر گفت: «خوشمزه‌ست مگه نه؟» از انتهای راهرو آقای گرگوری پیدایش شد.

بدنم داشت مورمور می‌شد. گفتم: «بچه‌ها به نظرم...»

اریک گفت: «ای بابا ول کن دیگه جسی. گفتم که ببخشید حله؟» و برگشت سمت چارلی و ادامه داد: «جسی از دستم ناراحت شده به‌خاطر این‌که بدون این‌که به شما بگم، اومدم و دارم بستنی می‌خورم. ولی آخه

۱- Moose Tracks: موس‌ترک یک مزه و برند معروف بستنی است که حاوی تکه‌های شکلات است.